

# پسربچه

تاکه شی کیتانو

ترجمه پرویز جاهد



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه



### تاکه‌شی کیتانو (۱۹۴۷ ژاپن)

کیتانو را در ایران اغلب به‌عنوان کارگردان و بازیگر سینما می‌شناسند اما او نویسنده هم هست و چندین داستان و کتاب غیرسینمایی منتشر کرده است. مجموعه داستان پسر بچه که در سال ۲۰۱۲ منتشر شد، نخستین کتابی است که از او به فارسی ترجمه می‌شود. از جمله فیلم‌های او می‌توان به این عناوین اشاره کرد: پلیس خشن، نقطه جوش، بازگشت بچه‌ها، آشیل و لاک پشت، خشم، و برای خشم، فصل سوم خشم و...

تاکه‌شی کیتانورا اغلب در ایران به عنوان کارگردان و بازیگر سینما می‌شناسند اما او نویسنده هم هست و چند داستان و کتاب غیر سینمایی منتشر کرده است. کیتانو، پیش از کارگردانی، کم‌دین و مجری معروفی در تلویزیون ژاپن بود. او همچنین با اسم مستعار بیت تاکه‌شی در چند فیلم بازی کرد. تاکه‌شی در سال ۱۹۸۹ با فیلم «پلیس خشن»، کارگردانی فیلم را آغاز کرد و در ۱۹۹۳ با فیلم «سوناتین» به شهرت رسید؛ فیلمی در ژانر یاکوزا که خود نیز در آن در نقش اصلی ظاهر شد. کیتانو در سال ۱۹۹۶ با موتورسیکلت تصادف کرد و سمت چپ بدنش فلج شد. او در همان سال فیلمی ساخت به نام «بازگشت بچه‌ها» که داستان دو پسر بچه به نام‌های شینیچی و ماسارو است که یکی از آن‌ها می‌خواهد بوکسور و دیگری می‌خواهد عضو یاکوزا شود. این فیلم شباهت‌هایی به داستان‌های کودکان در مجموعه داستان «پسر بچه» دارد اما این فیلم مثل اغلب فیلم‌های کیتانو و برخلاف داستان‌های «پسر بچه»، دارای خشونت سهمگینی است.

کیتانو در ۱۹۹۷ فیلم «هانابی» را ساخت که برنده شیر طلایی جشنواره فیلم ونیز شد و نام او را سر زبان‌ها انداخت. بعد از آن، او سه‌گانه «خشم» خود را ساخت با نام‌های «ماورای خشم»، «خشم» و «خشم کودا». بیشتر فیلم‌های کیتانو دربارهٔ یاکوزاها<sup>۱</sup> و دنیای زیرزمینی گانگسترهای خشن و بی‌رحم ژاپنی است. فیلم‌های او پر از خشونت و خونریزی اند اما مثل فیلم‌های تارانتینو، طنزی هم دارند که این خشونت وحشتناک را تا حدی تلطیف می‌کند. کیتانو در سال ۲۰۰۳ جایزه شیر نقره‌ای جشنواره فیلم ونیز را برای کارگردانی فیلم «زاتوچی»<sup>۲</sup> به دست آورد. «زاتوچی» (شمشیر باز کور)، داستان شمشیرزن نابینایی است که به یک خواهر و برادر کمک می‌کند تا از گانگسترهای یاکوزا که پدر و مادر آن‌ها را کشته‌اند، انتقام بگیرند.

به گفتهٔ دیوید جیمز کاراشیما، مترجم آمریکایی این کتاب، فیلم‌های کیتانو، پرتلهایی چالش‌برانگیز دربارهٔ مردان و دنیای مردانه به ویژه مردان خشن و قلدر است. با این حال، این فیلم‌ها، یک حس شاعرانه و تغزلی قوی دارند که جهان خشونت بار کیتانو را تا حدی تلطیف می‌کند. از تاکه‌شی کیتانو، تا کنون چند جلد از خاطرات او و نیز چند مجموعه داستان و مجموعه مقاله منتشر شده است. «پسر بچه»، اولین اثر ادبی کیتانو است که به وسیلهٔ دیوید جیمز کاراشیما به انگلیسی

۱. Yakuza؛ به دسته‌ای از گانگسترها و تبهکاران سازمان‌یافته ژاپنی گفته می‌شود

که تشکیلاتی شبیه مافیای ایتالیایی و آمریکایی دارند.

ترجمه شده است. این کتاب شامل سه داستان نسبتاً بلند است که به زبانی ساده نوشته شده و دربارهٔ دنیای کودکان و نوجوانان و تفاوت آن با دنیای بزرگسالان است.

سه داستان به ظاهر مجزا که با تم‌های برادری، کودکی و بلوغ به هم پیوند خورده‌اند. داستان‌ها، بیانگر حسرت‌ها و امیدها و آرزوهای دوران کودکی و نوجوانی است. نگاه انسانی و شاعرانهٔ کیتانو از طریق نثری تبار و بلورین و از زاویهٔ دید چند کودک منتقل می‌شود. داستان‌ها در زمان حال می‌گذرند اما با خاطره و نوستالژی مکان و زمان نیز گره خورده‌اند. شخصیت‌های هر سه داستان، بچه‌مدرسه‌ای‌هایی در سن‌های مختلف‌اند که بزرگسالان، نیازهای آن‌ها را درک نمی‌کنند. بچه‌هایی که می‌خواهند توانایی‌ها و قابلیت‌های خود را به بزرگ‌ترها نشان بدهند و ثابت کنند که برخلاف تصور آن‌ها، آدم‌هایی ذلیل و در مانده نیستند و می‌توانند به‌تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشند. بچه‌هایی که می‌خواهند مستقل باشند، مثل دو برادر داستان «کیمونوی لایه‌دار» یا «آشیانهٔ ستارگان» یا ایچپیرو در داستان «اوکامه‌سان» که از خانه و از دست پدر زورگو و بدرفتارش فرار می‌کند و به دنبال آرزوهایش که تماشای معابد و مکان‌های تاریخی و باستانی است از توکیو به کیوتو می‌رود و در آنجا برای نخستین بار، طعم بی‌پولی، در بدری و عشق را می‌چشد و مورد آزار لات و لوت‌ها و اوباش قرار می‌گیرد. این کودکان، همانند کودکان سینمای ایران، سرخورده از محیط زندگی خود، با داشتن انگیزه‌هایی قوی، محیط خود را ترک کرده، به سفر می‌روند و

تجربه‌های سختی را از سر می‌گذرانند، به بلوغ می‌رسند و به شناختی تازه از جامعه و جهان پیرامون‌شان دست می‌یابند.

مفهوم «برادری» در فیلم‌ها و قصه‌های کیتانو، تم برجسته‌ای است. پسر بچه نیز داستان برادرانی است که وقتی در مدرسه یا خیابان مورد آزار دارودسته‌ی اراذل و اوباش زورگو قرار می‌گیرند، نمی‌توانند تحقیر و ذلت برادرشان را تحمل کنند و آن‌ها را ذلیل و در مانده ببینند. برادران قصه‌ی دوم (آشیانه‌ی ستارگان)، کودکانی فقیرند که پدرشان را از دست داده و با مادرشان زندگی می‌کنند اما مادر، قصد دارد دوباره ازدواج کند و آن‌ها احساس می‌کنند که دیگر جایی در خانه ندارند و در نتیجه از خانه می‌گریزند. آن‌ها که به نجوم و ستاره‌شناسی علاقه‌مندند، خوشبختی و زیبایی را در دل آسمان تاریک و در ستارگان و اجرام آسمانی جستجو می‌کنند. آن‌ها مانند قهرمانان فیلم‌های کیتانو، شخصیت‌هایی مغرورند و به هنگام سختی‌ها و در دل خطرها، به هم تکیه می‌کنند و به زانو در نمی‌آیند.

تفاوت این داستان‌ها با فیلم‌های کیتانو در این است که خواننده‌ای که فیلم‌های او را دیده، انتظار دیدن لحظه‌های خشونت‌بار، خونین و تکان‌دهنده را دارد اما ناگهان با فضایی متفاوت و آرام مواجه می‌شود. هرچند نوعی از خشونت و آزار در این داستان‌ها هم وجود دارد اما این خشونت با خشونت عریان و بی‌پروای فیلم‌های او متفاوت است. این قصه‌ها، مقدمه‌ی خوبی برای ورود به دنیای خشن و پر رمز و راز تاکه‌شی کیتانو است.

دو سال از آخرین باری که برادرم را دیدم گذشته بود. او بیشتر وقت سال را به خاطر کارش در خارج از ژاپن سر می‌کرد اما از وقتی که هر دو به سی سالگی رسیدیم و برای خودمان خانواده تشکیل دادیم، احساس کردیم که باید یک بار در سال همدیگر را ببینیم. یادم نمی‌آید چه کسی اولین بار این پیشنهاد را داد اما تصمیم گرفتیم که برای نوشیدن به رستوران دوستم در یوتسویا برویم.

برادرم اکنون چهل سال دارد و با موهایش که خیلی زبر به نظر می‌رسد، دارد شبیه پدرمان می‌شود. صورتش کمی توپُر شده اما قیافه‌اش به کارش نمی‌خورد. در عوض شبیه یک پدر خوب است. ما داستان‌های مشترکی دربارهٔ محل کار و خانواده‌مان داشتیم و به حرف‌هایمان می‌خندیدیم و سر تکان می‌دادیم. وقتی برادرم به جلو خم شد و درحالی که ادای ضربه زدن به توپ گلف را درمی‌آورد از من پرسید: «تو گلف بازی می‌کنی، مامورو؟» به نظرم آمد که او به طور منظم این کار را می‌کند.

«پس تو هم گلف بازی می کنی؟»

«آره، من هم بازی می کنم. یکی از دوست هام به من توصیه کرد

این کار را بکنم.»

بعد او یک بار دیگر ادای ضربه زدن به توپ گلف خیالی اش را درآورد اما این بار با کمی خجالت. از ضربه زدنش متعجب نشدم اما به نظرم کارش را کاملاً درست انجام نداد. درواقع، دلم می خواست فکر کنم که بازی اش افتضاح است. برادرم از زمان جوانی از هر نوع ورزش متنفر بود و همیشه آخرین نفری بود که در کلاس مسابقه دو شرکت می کرد. هرچند در کلاس های دیگر نمره «الف» می آورد، در کلاس آموزش بدنی نمره «دال» می گرفت. مادرم همیشه می گفت او درواقع سزاوار نمره «ف» است اما معلم ما از سر دلسوزی به او «دال» می داد.

ازش پرسیدم: «چندتا ضربه می زنی؟»

«وای، من تازه شروع کردم. تو چطور؟ شرط می بندم برای ۹

حفره، ۴۵ ضربه می زنی.»

«همین حدود، شاید کمی بیشتر. تو چی؟»

«خب حتی ارزش گفتن هم نداره.»

«چرا نداره؟ زود باش بگو. تا حالا تونستی ۹ حفره رازیر پنجاه

بزنی؟»

«می دونی که ۵۰ تا برای ۹ حفره چیزی نیست که به خاطرش

شرمنده باشی.»



«پس تا این حد واردی؟»

«راست اش، نه. حد متوسط من حدود ۷۵ ضربه است.»

این را که گفت شروع به خندیدن کرد. البته این طور نبود که جوک گوی قابلی باشد اما خنده اش مسری بود و من هم خنده ام گرفت.

«بیا گاهی بریم گلف بازی کنیم.»

نفس اش را حبس کرد و گفت: «تو باید بهم یاد بدی. من واقعاً

نمی دونم چرا نمی تونم.»

همان طور که با خوشحالی به دعوت برادرم برای بازی گلف گوش

می دادم، فکرم رفت به یک روز پاییزی در سی سال پیش.

\*\*\*

نور ملایم خورشید از پنجره کلاس می تابید و روی کف اتاق می رقصید. بیرون کلاس سنجاقک های قرمز بین میله های تمرین، آبخوری و انبار ابزار بال می زدند. انگار کسی نت های موسیقی را روی سرتاسر مزرعه پاشیده باشد. سرم را به دستم تکیه داده بودم و می خواستم همه این موسیقی را ببلعم. صدای عمیق آقای کوندو در همه جای کلاس طنین انداز بود و آرنج من ناگهان سر خورد روی نیمکت و باعث شد چانه ام بخورد به میز و همه بچه های کلاس بزنند زیر خنده.

«احمق. چه کار داری می کنی، مامورو؟ آگه تو راهپیمایی فردا

یکی را گیر بیارم که با نگاه احمقانه و بی معنی اون دوروبر نشسته باشه، اون وقت یه مشت می خوره تو ملاحظش.»  
 «بله، آقای کوندو.»

همه کلاس خیلی نرم و یکصدا جواب دادند: «بله، آقای کوندو.»  
 انگار در خیالشان آقای کوندو را تصور می کردند که با حرکت برق آسای نفرت انگیزش دارد کله آن ها را سوراخ می کند.  
 «شله، شله... نشنیدم چی گفتید.»  
 «بله، آقای کوندو.»

همه یکصدا جواب دادند، این بار بلندتر.  
 «خب، این برای امروز بود. یادتون نره فردا خوب استراحت کنید. موقع رفتن به خونه هم هیچ جا نایستید یا چیزی نخريد که باعث بشه شکم درد بگیرید. به خصوص تو یکی، ماموروا! این درست همون کاریه که می کنی.»

خیلی آرام به خودم گفتم: «باشه» ولی همان طور که فکرهای غضبناک در سرم می چرخید، به دفترچه ای که روی میز او بود خیره شده بودم.

چطور جرئت می کنه این قدر به من گیر بده!  
 او از اینکه فردا روز ورزش بود احساس مهم بودن می کرد. عادتش بود که همه چیز را خیلی جدی بگیرد.

«به نظر می آد چیزی می خواهی بگی، ماموروا!»  
 «نه، آقا.»

«خوبه. پس اون هایی که فردا مسابقه دو امدادی دارند باید زودتر بخوابند. می خوام مطمئن باشید که فردا هوم روم تری<sup>۱</sup> را شکست می دید. باشه؟»

اینکه روز ورزش باشد یا روز مسابقه شنا فرقی نمی کرد. آقای کوندو همیشه از اینکه به کلاس بغلی بیازد نفرت داشت. در مسابقه شنا تابتستان وقتی شنای صد متر را به هوم روم تری باختیم او ما را وادار کرد که ساعت ها در کلاس روی زانویمان بنشینیم و بعد روی نیمکت دراز بکشیم و شنای کرال تمرین کنیم. کسی نمی دانست که اگر جرئت داشتیم دوباره ببازیم، چه تنبیهی در انتظار ما بود. البته برای این رفتارش دلیل داشت و همه این را می دانستند چون خانم هانادا معلم هوم روم تری رابطه اش را با او قطع کرده بود. او به محض فارغ التحصیل شدن خانم هانادا از دانشگاه زنان و ورود به مدرسه ما، با او روی هم ریخت. اما بعد از چند ماه رابطه شان به هم خورد. بعضی از دخترهای کلاس ما، دلشان به حال آقای کوندو سوخت اما اکثر ماها فکر می کردیم که این مرد بی ادب و بد اخلاق با موهای سیخ سیخی اش هرگز مناسب خانم هانادا با آن موهای نسبتاً کوتاه خوش حالت نبوده است.

آقای کوندو در حالی که کتاب درسی دست اش بود از کلاس خارج شد. و بقیه کلاس هم پشت سرش خارج شدند. برای همه ما غیر ممکن

بود که دربارهٔ روز ورزش هیجان زده نشویم چون تنها یک روز در سال، روز ورزش بود. من هم هیجان زده بودم. در واقع شاید بیشتر از بقیه.

«مامورو، حواست را جمع کن.»

کنجی بود که در حالی که در راهرو می دوید، با تقلید صدای آقای کوندو داد زد:

«خفه شید.»

«دوندگان دو امدادی باید مستقیماً برن خونه و بخوابند.»

این را یوتا کا گفت که تازه از راه رسید.

من گفتم: «تو هم خواهی دوید.»

«تو چرا مستقیم نمی ری خونه توی رختخوابت.»

یوتا کا و من، دو نفر از چهار نفری بودیم که برای مسابقه انتخاب شده بودیم. متأسفانه بهترین دوستم کنجی و تورو انتخاب نشده بودند اما به هر حال همه هیجان زده بودیم و موقع بحث نمی توانستیم لبخند را از صورتمان محو کنیم. آن بیرون در زمین بازی مدرسه، حدود بیست معلم و دانش آموزان کلاس های پنجم و ششم که مسئول روز ورزش بودند، داشتند آخرین مقدمات مسابقه را تدارک می دیدند.

چادرهای سفید در دو سمت جایگاه ویژهٔ گردهمایی صبحگاه برافراشته شدند، دروازه های «ورودی» و «خروجی» مشخص شدند و خط های سفید با گچ برای برنامه های روز ورزش کشیده شدند، از جمله شش خط دو سرعت که با دقت به طور مورب در طول زمین کشیده شده بود. بوی گچ را دوست داشتم. این بو مرا یاد روزی می انداخت

که توانستم توانایی های خودم را به نمایش بگذارم و عملکرد ضعیف ام را در درس ها جبران کنم. از نظر جایگاه تحصیلی، من همیشه نزدیک به ته کلاس بودم. اما وقتی نوبت به سرعت و توانایی های ورزشی می رسید، دست کم رتبه دوم یا سوم در کلاس بودم.

همان طور که به خط های سفید که روی زمین کشیده می شد نگاه می کردم، می توانستم خودم را تجسم کنم که اولین نفری هستم که از خط پایان عبور می کند. به استراتژی ام برای فردا فکر کردم. اول، از قصد، خیلی آهسته شروع می کردم. بعد بیست متر مانده به خط پایان جلو می زدم. این جوری خیلی باحال تر است تا اینکه از اول جلو بزنی. من و دوستانم پشت خط شروع قدم گذاشتیم که با شماره هایی واضح علامت گذاری شده بود و ما برای تمرین آخر پایین آمدم. بقیه دانش آموزان، دور مسیر دو بیست متر همدیگر را دنبال می کردند.

بوم!

ناگهان احساس کردم ضربه محکمی به فرق سرم خورد. بعد صدای کلفتی گفت: «مامورو، خط های گچی را به هم نریزی.» البته این خود آقای کوندو بود که با حالتی غضبناک پشت سرم ایستاده بود.

به خودم گفتم: «بجنب». سرم را پایین آوردم و برای خوردن ضربه بعدی آماده شدم. اما ضربه رعد آسای دوم هرگز فرود نیامد. خیلی آرام به جایی که آقای کوندو ایستاده بود نگاه کردم و دیدم به خانم هانادا خیره شده که نزدیک دروازه خروج ایستاده بود. کنجی که انگار منتظر

این فرصت بود داد کشید: «بدوید.»

و ما همه دویدیم. بعد وقتی از دروازه‌های مدرسه خارج شدیم، کنجی و دیگران دست گذاشتند به مسخره کردن من.

«خط‌های گچی را به هم نریزی... بوم.»

صدای آقای کوندو و طرزی که او مشت‌اش را چندبار پایین می‌آورد تقلید کردند. بعدش کنجی پس از اینکه حسابی به من خندید، سعی کرد با گفتن این حرف که «شرط می‌بندم کله‌پوک امسال هم برنده می‌شه» مراسم‌حال بیاورد.

کله‌پوک در کلاس ششم بود و همیشه در روز ورزش قهرمان می‌شد. کسی در مدرسه نبود که او را نشناسد. و شایعاتی هم بود که او در واقع باید در سال دوم دبیرستان مقدماتی می‌بود اما نمی‌دانم این شایعات تا چه حد صحت داشت. وقتی پای درس به میان می‌آمد، او ناامید می‌شد و انواع شایعات در این باره وجود داشت. بعضی‌ها می‌گفتند او حتی می‌دانست اسم‌اش را با حروف کانجی<sup>۱</sup> بنویسد و اینکه یک‌بار وقتی از مدرسه به خانه برمی‌گشت گم شد و اینکه

---

۱. کانجی (Kanji)؛ نوعی شیوه نگارش ژاپنی با حروف چینی است. کانجی‌ها، در واقع همان حروف تصویری یا واژه‌نگار در زبان ژاپنی‌اند. هر یک از کانجی‌ها، به‌تنهایی بیان‌گر یک کلمه‌اند. کانجی‌ها اصولاً از زبان چینی گرفته شدند. ژاپنی‌ها تا قرن هفتم، دارای خط نبودند و خط را از چینی‌ها گرفتند. در خط ژاپنی، ابتدا تنها از کانجی استفاده می‌شد تا اینکه بعدها در قرن هشتم، هیراگانا و کاتاکانا ابداع شد و به علت سادگی آن‌ها باعث رواج و گسترش ادبیات در ژاپن شد. - م.

یک بار دیدند کتابی را داشت چپکی می خواند. اما وقتی نوبت به ورزش می رسید او همیشه در گروهش بهترین بود. از این رو با وجود اسم ناخوشایندش، همیشه مورد احترام همه بود.

خوشبختانه برادر من شینیچی، همکلاس کله پوک بود، برای همین، من همیشه زودتر از حال و ورزش خبر داشتم.

«کله پوک در مسابقه نهایی دو پارسال فوق العاده بود.»

این را یوتاکا بالحنی مبهوت و هیجان زده گفت.

«منظورم اینه که او از پنج نفر جلوزد و هنوز وقت داشت که برای

جمعیت دست تکون بده.»

تورو با صدای بلند گفت: «اون یارو فوق العاده است.»

«شرط می بندم او می تونه بچه های سال بالایی رو هم شکست بده.»

وسط حرفشان پریدم و گفتم: «درواقع برادرم به من گفت که

کله پوک سر ما خورده. انگار تب شدیدی کرده. ممکنه اصلاً تئونه تو

مسابقه شرکت کنه.»

«عجب.»

«شوخی می کنی، نه؟ اون بابا هرگز سر ما نمی خوره.»

«نه، شوخی نمی کنم. او ممکنه حتی کارش به بیمارستان بکشه.»

«این جووری حالمون گرفته می شه.»

ظاهراً هر سه نفر به شدت ناامید شدند. من هم همین حس را داشتم.

«روز ورزش مفت نمی ارزه آگه کله پوک اونجا نباشه. اما من شرط

می بندم حتی آگه تب هم کرده باشه باز می آد.»